

مؤسسه انتشارات نگاه

چشمه‌های آیش

بزرگ علوی



ketabTala

چشم‌هایش

بزرگ علوی



مؤسسه التشارات نگاه

«تاسیس ۱۳۵۲»

علوی، بزرگ، ۱۳۸۳-۱۳۷۵.

چشم‌هایش / بزرگ علوی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۷۲، ۲۷۱ ص.

ISBN: 978-964-6736-59-7

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

چ ۵/ ۸۳ PIR ۸۱۵۱/ ۸۳/۶۲ ۱۳۷۲ چ ۸۲۶ ع ۱۳۷۲

کتابخانه ملی ایران ۲۲۳۸۲-۷۲ م

چشم‌هایش

بزرگ علوی

چاپ چهل‌وهشتم: آبان ۱۴۰۰: نمونه‌خوان: مریم محمدحسینی
لیتوگرافی: اطلس چاپ: چاپ: شاهین: شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۷۳۶-۵۹-۷
حق چاپ محفوظ است.

• • •


مؤسسه انتشارات نگاه


تاسیس ۱۳۵۲ء

دفتر مرکزی: خ. انقلاب، خ. شهیدای زاندارمیری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳ طبقه ۵
تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷
فروشگاه: خ. کریمخان، بین ایرانشهر و ماهشهر، پ. ۱۴۰
تلفن: ۸۸۴۹۰۱۳۸ - ۸۸۴۹۰۱۹۵

www.negahpub.com info@negahpub.com

Email: negahpub1@gmail.com

 [instagram.com/negahpub](https://www.instagram.com/negahpub)

 [telegram.me/newsnegahpub](https://t.me/newsnegahpub)

گویند: مگو سعدی، چندین سخن از عشق
می‌گویم و بعد از من گویند به دوران‌ها

شهر تهران خفقان گرفته بود، هیچ‌کس نفسش در نمی‌آمد؛ همه از هم می‌ترسیدند، خانواده‌ها از کسانشان می‌ترسیدند، بچه‌ها از معلمین‌شان، معلمین از فراش‌ها، و فراش‌ها از سلمانی و دلاک؛ همه از خودشان می‌ترسیدند، از سایه‌شان باک داشتند. همه جا، در خانه، در اداره، در مسجد، پشت ترازو، در مدرسه و در دانشگاه و در حمام مأمورین آگاهی را در پی خودشان می‌دانستند. در سینما، موقع نواختن سرود شاهنشاهی همه به دوروبر خودشان می‌نگریستند، مبدا دیوانه یا از جان گذشته‌ای برنخیزد و موجب گرفتاری و دردسر همه را فراهم کند. سکوت مرگ‌آسایی در سرتاسر کشور حکمفرما بود. همه خود را راضی قلمداد می‌کردند. روزنامه‌ها جز مدح دیکتاتور چیزی برای نوشتن نداشتند. مردم تشنه‌ی خبر بودند و پنهانی دروغ‌های شاخدار پخش می‌کردند. کی جرأت داشت علناً بگوید که فلان چیز بد است، مگر ممکن می‌شد که در کشور شاهنشاهی چیزی بد باشد.

اندوه و بی‌حالی و بدگمانی و یأس مردم در بازار و خیابان هم به چشم می‌خورد، مردم واهمه داشتند از اینکه در خیابان‌ها دوروبرشان را نگاه کنند، مبدا مورد سوءظن قرار گیرند.

خیابان‌های شهر تهران را آفتاب سوزان غیرقابل تحمل کرده بود. معلوم نیست کی به شهرداری گفته بود که خیابان‌های فرنگ درخت ندارد، تیشه و

اره به دست گرفته و درخت‌های کهن را می‌انداختند. کوجه‌های تنگ را خراب می‌کردند. بنیان محله‌ها را برمی‌انداختند، مردم را بی‌خانمان می‌کردند و سال‌ها طول می‌کشید تا در این بز برهوت خانه‌ای ساخته بشود. آنچه هم ساخته می‌شد، توسری خورده و بی‌قواره بود. در سرتاسر کشور زندان می‌ساختند و باز هم کفاف زندانیان را نمی‌داد. از شرق و غرب، از شمال و جنوب پیرمرد و پسر بچه ده‌ساله، آخوند و رعیت، بقال و حمامی و آب‌حوض‌کش را به جرم اینکه خواب‌نما شده بودند و در خواب سقوط رژیم دیکتاتوری را آرزو کرده بودند، به زندان‌ها انداختند. هم شاگرد مدرسه می‌گرفتند، هم وزیر و وکیل. یکی را به اتهام اینکه در سلمانی از کاریکاتور روزنامه‌ای در فرانسه درباره شاه گفتگو کرده بود می‌گرفتند، یکی را به اتهام اینکه در ضمن مسافرت فرنگستان با نمایندگان یک دولت خارجی سر و سری داشته، و دیگری را به اتهام اینکه سهام نفت جنوب را پنهانی از دولت به سرمایه‌داران انگلیسی فروخته است.

در چنین اوضاعی، در سال ۱۳۱۷، استاد ماکان درگذشت. استاد، بزرگ‌ترین نقاش ایران در صد سال اخیر بود. پس از چند قرن باز آثار یک مرد نقاش ایرانی در اروپا مشتری پیدا کرده بود و مجلات هنری اروپا و امریکا پرده‌های او را به چاپ می‌رساندند.

از کسانی که روزی ورود او را در مدرسه و در مجالس با هلهله استقبال می‌کردند، عده کمی جرأت داشتند که با او ابراز دلیستگی کنند. در پنهان اشخاصی وجود داشتند که می‌دانستند استاد ماکان یکی از اندک کسانی بود که جرأت و دلیری به خرج داد و با دستگاه دیکتاتوری دست و پنجه نرم کرد. درباره او داستان‌ها نقل می‌کردند. می‌گفتند: «از هیچ محرومیتی نهراسید، به

هیچ چیز دلبستگی نداشت. جز به نقاشی به هیچ چیز پایبند نبود. فشار دستگاه پلیس دیکتاتوری کمر او را خم نکرد. تهدید در وجود او کارگر نبود. موجب او را قطع کردند، بی‌اعتنایی به خرج داد. از تهران تبعیدش کردند، سر حرف خود ایستاد و در غربت، دور از کسان و دوستان درگذشت.»

عوام می‌گفتند که عشق زنی او را از پا درآورد. فهمیده‌ها معتقد بودند که عشق به زندگی او را تا پای مرگ کشاند.

روزی که خبر مرگ او در تهران منتشر شد، دوستان و نزدیکانش بیخ گوشى با هم صحبت می‌کردند.

می‌گفتند: «یکی دیگر هم به سکتۀ قلبی درگذشت.» چون روزنامه‌ها معمولاً قربانی‌های حکومت را که در زندان و تبعید جان می‌دادند، مبتلایان به چنین بیماری قلمداد می‌کردند.

شاید به تحریک یکی از دوستانش که در دستگاه دولتی نفوذ داشت، شاید هم به ابتکار خود حکومت که از نفوذ معنوی استاد در میان مردم فهمیده باخبر بود، به قصد سرپوشی جنایتی که رخ داده بود از او تجلیل کردند، و گفتند حالا که یکی از دشمنان سرسخت استبداد نابود شده، خوبست از مرگش حداکثر استفاده بشود. مبادا پس از سر و صدایی که یک رئیس شهرداری فراری در دنیا راه انداخته بود، جهانیان یقین حاصل کنند که استاد را در ایران کشته‌اند. در هر حال در مسجد سپهسالار ختم دولتی گذاشتند. جنازه‌اش را با تشریفات شایسته‌ای به تهران آوردند و در حضرت عبدالعظیم به خاک سپردند. در دبیرستان امیرکبیر سخنرانی برپا کردند و در تالار دانشسرای مقدماتی آثار او را به نمایش گذاشتند و به این وسیله دولت خواست هنرپروری خود را نشان داده باشد.

اما مردم فریب نمی‌خوردند. آنها ساختمان باشکوه دانشگاه را هم چون به دستور دیکتاتور انجام گرفته بود، به زیان استقلال کشور و به سود انگلیس‌ها می‌دانستند، چه برسد به اینکه مرگ استاد نقاش را، آن هم در غربت، و مراسم سوگواری او را با چنین تشریفات و تجلیلات ساختگی عادی و طبیعی تلقی کنند.

آنهايي که در تهران خفقان گرفته آن روز سردمدار و دارای کیابیا بودند، وکیلان و وزیران و سرتیپ و سرلشکرها و هوچی‌ها، روز افتتاح نمایشگاه آمدند و دیدند و به‌به گفتند و رفتند. نمایشگاه قرار بود یک ماه دایر باشد. روزهای اول فقط شاگردان و دوستان و هواخواهانش به تماشا می‌رفتند و مدتی جلو پرده‌های او، بخصوص در برابر آخرین پرده نقاشی او که از کلات به تهران آورده بودند، می‌ایستادند و به عظمت هنر و قدرت تجسم و نیروی بیان عواطف انسانی به‌وسیله رنگ و خط، سر احترام فرود می‌آوردند.

بعد از ظهرها وزارت فرهنگ برای حفظ آبرو و حیثیت زمامداران شاگردان مدرسه را دسته دسته بدان‌جا می‌فرستاد اما از هفته دوم تماشای آثار استاد نقاش جنبه عمومی و ملی به خود گرفت. گروه گروه مردم می‌رفتند تا خودشان را باز یابند. در پرده‌های خوش‌رنگ و باصلابت او تصویر خودشان را می‌یافتند و بخصوص در برابر پرده نقاشی که زیر آن به خط خود استاد «چشم‌هایش» نوشته شده بود، می‌ایستادند و خیره به آن می‌نگریستند. با هم جر و بحث می‌کردند و می‌کوشیدند راز چشم‌هایی را که همه چیز می‌گفت و در عین حال آرام به همه نگاه می‌کرد، دریابند. مردم از خود می‌پرسیدند که این چشم‌ها چه سزی را پنهان می‌کنند، چه چیز را جلوه‌گر می‌سازند و هرکس هرچه فهمیده بود، می‌گفت. اما نظرها متفاوت بود و به همین جهت جر و بحث درمی‌گرفت.

در اواخر هفته دوم ازدحام به حدی شورانگیز شد که دولت و دستگاه شهربانی تماشای تابلوهای نقاشی را «نمایش دسته جمعی مردم ناراضی به زیان حکومت» تلقی کردند و در نخستین روزهای هفته سوم نمایشگاه را تعطیل کردند.

پرده «چشم‌هایش» صورت ساده زنی بیش نبود. صورت کشیده زنی که زلف‌هایش مانند قیر مذاب روی شانه‌ها جاری بود. همه چیز این صورت محو می‌نمود. بینی و دهن و گونه و پیشانی با رنگ تیره‌ای نمایان شده بود. گویی نقاش می‌خواسته بگوید که صاحب صورت دیگر در عالم خارج وجود ندارد و فقط چشم‌ها در خاطره او اثری ماندنی گذاشته‌اند. چشم‌ها با گیرندگی عجیبی به آدم نگاه می‌کردند. خیرگی در آنها مشهود نبود، اما پرده‌های حائل بین صاحب خود و تماشاکننده را می‌دریدند و مانند پیکان قلب انسان را می‌خراشیدند. آیا از این چشم‌ها می‌بایستی در لحظه بعد اشک بریزد؟ یا اینکه خنده تلخی بچهد؟ اما دور لب‌ها خنده‌ای محسوس نبود. آیا چشم‌ها تنگ و کشیده بودند که بخندند و تماشاکننده را به زندگی تشویق کنند و یا دلخسته‌ای را بجزانند؟ آیا این چشم‌ها از آن یک زن پرهیزکار از دنیا گذشته بود، یا زن کامبخش و کامجویی که دنبال طعمه می‌گشت، یا اینکه در آنها همه چیز نهفته بود؟ آیا می‌خواستند طعمه‌ای را به دام اندازند؟ یا له‌له طلب و تمنی می‌زدند؟ آیا صادق و صمیمی بودند یا موذی و گستاخ؟ غریف یا وقیح؟ آیا بی‌اعتنایی جلوه‌گر شده بود؟ یا التماس و التجاء؟ اگر التماس می‌کردند چه می‌خواستند؟ این نگاه، این چشم‌های نیم‌خمار و نیم مست چه داستان‌ها که نقل نمی‌کردند!

همه چیز این صورت عادی بود: پیشانی بلند، بینی کشیده و قلمی، چانه

باریک، گونه‌های استخوانی، زلف‌های ابریشمی، لب‌های باریک، جمعاً اثر خاصی در بیننده باقی نمی‌گذاشتند.

صورت از آن زن بسیار زیبایی بود؛ اما آن چیزی که تماشاچی را میبهوت می‌کرد، زیبایی صورت نبود، معما و رمز در خود چشم‌ها بود. چشم‌ها باریک و مورب بودند. گاهی برعکس تخیل بیننده زنی را جلوه‌گر می‌ساخت که دارد با این نگاه نقاش را زجر می‌دهد. آن وقت تنفر انسان برانگیخته می‌شد، در صورتی که دوستان و نزدیکان استاد معتقد بودند که در زندگی او زن هیچ وقت نقشی نداشته است.

تنها یک زن گویی مدتی مدل نشسته بوده و از آن زن نه صورتی در دست است و نه آثار نقاشی شبیه او دیده می‌شود.

وقتی او را از تهران تبعید کردند، مجرد بود. کسی سراغ نداشت که زنی در زندگی او اثری باقی گذاشته باشد. سه سال و خرده‌ای در کلات به سر برد و آنجا مرد. در یکی دو روز اول روزنامه‌ها این حادثه مهم را اصلاً قابل توجه ندانستند. فقط در روزنامه رسمی دولتی با دو سطر اشاره به مرگ استاد شد. ناگهان همه اشک تماشای ریختند و از غروب یک ستاره درخشان در افق هنر ایران سخن گفتند.

آنهایی که استاد را می‌شناختند، می‌گفتند: به فرض اینکه حادثه مهمی در زندگانی او رخ داده باشد که به تبعید و مرگ او در کلات منتهی گردد، اما استاد، این مرد خاموش که جمله‌هایش از دو سه کلمه تجاوز نمی‌کرد و تا از او سؤالی نمی‌کردند، جوابی نمی‌داد، آن هم فقط با «آره» یا «نه!» آدمی نبود که رازهای درونیش را به کسی بگوید، آن هم به زن جوانی با چنین چشم‌هایی.

یک نکته مسلم بود. استاد تودار و رازپنهان‌کن بود. از دستگاه دیکتاتوری

هم دل خوشی نداشت، چون در حالی که شاعران دوران هر روز غزل‌ها در مدح شاه می‌گفتند و کاسه‌ها می‌لیسیدند، کسی سراغ ندارد که استاد تصویری از شاه کشیده باشد.

مریدان استاد از خود می‌پرسیدند: «چرا اسم این پرده را «چشم‌هایش» گذاشته؟ ممکن بود اسم آنرا «چشم‌ها» گذاشته باشد. اما «چشم‌هایش»، یعنی چشم‌های زنی که استاد به او نظر داشته. پس طرف توجه صاحب چشم‌ها بوده، نه خود چشم‌ها.» زیر تابلو، روی قاب عکس، استاد به خط خود نوشته بود: «چشم‌هایش»، یعنی چشم‌های زنی که او را خوشبخت کرده یا به روز سیاه نشانده، چشم‌های زنی که در هر حال در زندگی استاد اثر سنگینی گذاشته و نقاش را برانگیخته است که در غربت، هنگامی که زجر ستمگران نامرد را تحمل می‌کرد، به فکر آن زن صاحب چشم‌ها باشد و تصویری، ولو خیالی، از او بسازد. شکی نیست که این تصویر خیالی است، زیرا هیچ‌کس سراغ ندارد که استاد در زندگی عادی با چنین صاحب صورتی آشنایی و سر و کار داشته باشد. شاید هم بتوان تصور کرد که اگر این زن در زندگی خصوصی استاد دخالتی نداشته و نمی‌توانسته است داشته باشد، اقلأ در زندگی اجتماعی او که به تبعید وی در کلات و مرگش منتهی شده است، مؤثر بوده است.

کنجکاوان بسیار گشتند که صاحب این تصویر را پیدا کنند. آنهایی را که دور و بر استاد بودند، از مدنظر گذراندند. تصویر را شبیه هیچ‌یک از زنان دوستان و شاگردانش نیافتند، پیش ماکان چند دختر از خانواده‌های اعیان تهران نقاشی یاد می‌گرفتند. استاد به خانه‌های آنها می‌رفت اما این دختران همه بچه سال بودند و هیچ‌کدام‌شان شباهتی به این تصویر نداشتند. به علاوه، آنها هیچ‌کدام شایستگی نداشتند که مرد با اراده‌ای چون استاد را از

مسیر عادی زندگی به‌در اندازند، تا آن حد که در کلات، زیردست مأمورین پلیس، با تمام محدودیت‌هایی که از لحاظ وسائل کار نقاشی برای او فراهم ساخته بودند، بازهم به فکر ساختن صورت او بیفتد.

اما آن زنی که مدل نشسته بود، به کلی ناشناس است. کسی او را ندیده. استاد در هیچ محفل و در هیچ مجلس عمومی با او خود را نشان نداده. تنها آدمی که از وجود این زن ناشناس اطلاع قطعی دارد، آقا رجب، نوکر نقاش است و او هم چیزی در این خصوص به یاد ندارد و اگر هم می‌داند چیزی نمی‌گوید و یا نمی‌خواهد بگوید. به علاوه، آقا رجب می‌گوید که او شباهتی مابین چشم‌های این تصویر و صورت آن زن ناشناس نمی‌بیند.

به چه قصد این صورت را ساخته بود؟ آیا به این منظور که از غربت پس از مرگش هدیه‌ای برای معشوقه‌اش فرستاده و بدین وسیله وفاداری و دلدادگی خود را بروز داده باشد؟ یا اینکه می‌خواسته است به زنی که با چشم‌هایش او را اسیر کرده بود، بگوید که من تو را شناختم، به طوری که خودت نتوانسته‌ای خوشتن را بشناسی، و من می‌دانم تو باعث شدی که من امروز زجر بکشم. شاید هم می‌خواهد بگوید: «ای چشم‌ها، اگر صاحب شما با من بود، من تاب می‌آوردم و کامیاب می‌شدم.»

اما استاد چه فهمیده بود؟ چگونه این زن را شناخته بود؟

از این نگاه، از این قیافه بی‌حالت چه استنباط می‌شد؟

اینها همه تخیلات است. تا آدم نفهمد که از این نگاه و از این حالت چشم‌ها چه استنباط می‌شود، چگونه می‌تواند به این پرسش‌ها جواب بدهد؟
بیش از ده سال از مرگ استاد می‌گذرد.

دستگاه دیکتاتوری واژگون شده، مظاهر مقاومت با استبداد امروز مورد

تکریم و احترام مردم هستند. هنوز داستان چشم‌های این پرده فراموش نشده. امروز هیچ زنی از طبقه اعیان، به‌خصوص از آنهایی که به نحوی با یکی از دوستان و کسان و شاگردان استاد ارتباط کوچکی داشته‌اند، نیست که خود را صاحب این چشم‌ها قلمداد نکند. همه خود را معشوق استاد می‌دانند و همه، هرکدام برحسب خواص اخلاقی و اجتماعی خود، مدعی هستند که با او سر و سری داشته‌اند.

خانم شکوه‌السلطنه که امروز زن یکی از سرتیپ‌های ژاندارمری است و این اواخر طلاق او با پنج بچه از شوهرش سر و صدا راه انداخته بود، در سال‌های قبل از تبعید استاد ۱۷ یا ۱۸ سال بیش نداشته است. در یکی از پرده‌های نقاشی صورت زنی دیده می‌شود که تاحدی شبیه به صورت خانم شکوه‌السلطنه در ۱۷ یا ۱۸ سالگی است. استاد این رباعی خیام را مصور کرده است:

«این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
 قصدی دارد به جان پاک من و تو
 بر سبزه نشین، پیاله‌کش، دیر نماند
 تاسبزه برون دمد ز خاک من و تو!»

استاد سبزه و سرشاخ درختان و سنگ و خاشاک را به شکل سر و صورت انسان ساخته بود و در یکی از این صورت‌ها آثاری که بی‌شبهت به یک عکس خانم شکوه‌السلطنه در سنین ۱۷ یا ۱۸ سالگی نیست، دیده می‌شود. این را خانم شکوه‌السلطنه قرینه می‌آورد که استاد او را دوست داشته و دلیلش اینست که وقتی انگشتر نامزدی را در انگشتش دید از فرط غیظ به حدی دستش را فشار داد که دردش آمد.



«چشم‌هایش» نخستین بار در سال ۱۳۴۱ منتشر شد. بزرگ
عسوی در این رمان قطعات پراکنده بسک ماجرا را کنار هم
گذاشته و از آن طرحی کلی آفریده است که بر حدس و گمان
تکیه دارد. این شیوه بیشتر در ادبیات پلیسی معمول است.
رمان «چشم‌هایش» از معدود آثار زبان فارسی است که یک
زن با تمام عواطف و ارتعاشات روانی و ذهنی در مرکز آن قرار
گرفته است. اسناد مآکان لغزش بزرگ و یک مبارز سیاسی است
که زندگی‌اش در تبعید پایان می‌گیرد. یکی از آثار او پرده‌ای
است به نام «چشم‌هایش» چشم‌های زنی که گویا رازی را در
خود پنهان دارد. روای داستان به دنبال کشف راز این چشم‌ها،
پس از سال‌ها او را می‌یابد و...



مؤسسه انتشارات نگاه



www.negahpub.com

negahpub

فرح‌نغمه عسوی